

گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید دکتر علیرضا تنابنده از شهدای حملات رژیم‌صهیونیستی

خدا با شهادت علیرضا برای همیشه از او محافظت کرد

■ صغری خیل فرهنگ

باز هم قطعه ۴۲، با همان حال و هوای عجیبش، ردیف‌های آخر، مزار شهید علیرضا تنابنده است. بالای مزار شهید کتیبه‌ای است که تصویر شهید بر آن نقش بسته است. رویه‌روی کتیبه می‌ایستم؛ رویه‌روی علیرضا. چهره‌ای آرام و زیبا، با نگاهی زنده که تا عمیق دل آدمی نفوذ می‌کند! گویی او با لیخندی دلنشین و صمیمی به استقبال زائرانش می‌آید. نگاهم می‌رود روی سنگ مزار. نوشته‌ها را می‌خوانم؛ چشمم به جمله‌ای خیره می‌ماند: «همچون شما زنده‌ام، در بر شما ایستاده‌ام، دیدگان خود را ببندید و پیرامون را بنگرید، مرا در برابر خویش خواهید دید.»

باید به دیدار شهدای دیگر بروم، چند قدمی برمی‌دارم، هنوز هم نگاهم به نگاه شهید خیره می‌ماند، گویی او هم همراهی‌ام می‌کند، بی‌اختیار باز می‌گردم سمت مزار، نمی‌دانم انگار حرفی ناگفته دارد هنوز! سنگ مزار را دور می‌زنم و پشت کتیبه را نگاه می‌کنم، نوشته‌های دیگر و صدایی که با گوش جانم می‌شنوم: «زندگی رؤیایی بود که در خواب دیدم، مرگ بیداری است! از آن خواب شیرین. تنها چیزی که از من خواهد ماند محبتی است که بخشیدم و لیخندی است که در دل‌ها کاشتم.» این بار به راستی با او خداحافظی می‌کنم اما می‌دانم آن نگاه زنده و آن لیخند شیرین هیچ‌گاه از یادم پاک نخواهد شد. در کنار این وداع، اشتیاقی در دلم زبانه می‌کشد؛ اشتیاق شناخت بیشتر او، چرا که حس می‌کنم این شهید ناگفته‌های بسیاری برآیم دارد...

■ «مامان عزیزم من رسیدم... دوست‌تان دارم»

برای شناخت بیشتر شهید، پیگیری می‌شوم و با آقای تنابنده، پدر علیرضا تماس می‌گیرم تا قرار مصاحبه بگذارم. ابتدا تمایلی به گفت‌وگو نشان نمی‌دهد و می‌گوید قبل از شما هم افراد مختلف از طرف شبکه‌های تلویزیون و مطبوعات برای مصاحبه تماس گرفتند. می‌گوید حال مادر علیرضا چندان مساعد نبود و نمی‌خواستیم بیشتر به حال خرابش دامن بزنیم. در گفت‌وگویم با پدر علیرضا متوجه می‌شوم مادر ایشان اهل قلم و نویسنده است و اکنون مشغول نوشتن رمانی در مورد پسرش علیرضا است. کتابی درباره

علیرضا آنچه بعد از او به آنها گذشت.

این موضوع بر اشتیاق من برای همکاری با ایشان افزود و از آقای تنابنده خواستم مرا همراهی کنند. شماره تماس مادر علیرضا را خواستم و ایشان با نهایت ادب پذیرفتند و اینگونه ا تباط با ما خانم نسرين نصرینی برقرار شد. با اینگونه ارتباط من با خانم نسرين نصرینی برقرار شد. با اینگونه ارتباط من با خانم نسرين نصرینی برقرار شد. با اینگونه ارتباط من با خانم نسرين نصرینی برقرار شد. با اینگونه ارتباط من با خانم نسرين نصرینی برقرار شد. با اینگونه ارتباط من با خانم نسرين نصرینی برقرار شد.

کمی بعد همراهی‌ام می‌کند تا نگاهی گذرا به زندگی علیرضا داشته باشم. هنوز هم باور ندارم، زیر آفتدر جایگاهی را آغاز می‌کند و می‌گوید: «همی‌دانم از کجا شروع کنم، از آخر شروع می‌کنم. از روزی که علیرضا بدون آنکه با ما وداع کرده باشد به سوی آسمان پر کشید و آسمانی شد. رفتش را باور نداشتم. هنوز هم باور ندارم، زیر آفتدر جایگاهی در خانواده چهار نفره ما بزرگ بود که اگر به این باور برسم به نظرم ادامه زندگی برایم غیر ممکن خواهد شد و آن روز... پسر عزیزم دوران خدمت سربازی را می‌گذراند و پنج ماه بیشتر از این پان آن نمانده بود. علیرضا هر روز سه و نیم صبح از خواب برمی‌خاست، ساعت ۵ صبح به محل خدمتش سناست حفاظت اطلاعات نجا در و تنگ می‌رسید و قبل از رفتن به داخل به من پیامک می‌داد «مامان عزیزم من رسیدم... مواظب خودت باش... دوست‌تان دارم...» هر روز و هر روز و آن روز آخرین پیامش را داد. جواب پیامش را با عشق دادم، پیامی که هرگز خوانده نشد.

■ رخت‌امادی علیرضا!

زمانی که جنگ شروع شد، من و پدر علیرضا تهران نبودیم به محض اینکه فهمیدیم به طرف تهران راه افتادیم. آن روز علیرضا خانه‌اش بود، خانه‌ای که با همسرش با عشق و سایش را خریده و چیده بودند. حدود پنج ماه می‌شد که از کنار ما رفته بود، آن هم بی‌هیچ مراسمی... دلم می‌خواست او را در لباس دامادی ببینم، آرزویی که هر مادری دارد، اما می‌گفت: «مامان! فعلا وقت این کارها را ندارم... و من به او نگفتم که می‌خواستیم بعد از اتمام خدمتش، مواظب خودش باش... دوست‌تان دارم...» هر روز می‌گفتم تا آن زمان فرزند علیرضا هم به دنیا می‌آید و در عروسی‌شان حضور دارد و از این فکر ذوق می‌کردیم.

پسر عزیزم بعد از ظهرها در گیر مدرسه و شاگردانش بود. شاگردانی که بعد از رفتن علیرضا خانواده‌ایشان گفتند گویی فرزندان ی‌تیم شده‌اند. شب‌ها هم برنامه‌ریزی و پاسخ به تماس‌های کاری‌اش را داشت. همیشه خسته بود. در شبانه‌روز نمی‌توانست بیشتر از سه، چهار ساعت بخوابد. بعد از شهادت فهمیدم کلاس‌های رایگان زیادی برای شاگردان بااستعداد اما کم‌برخوردار برگزار می‌کرده. همیشه می‌گفت: «آپند به آموزش درست می‌شود، تربیت و آموزش به‌های امروز برای ساختن فردایی بهتر.»

■ شهیدی که هنوز زنده است

علیرضا سراسر عشق بوده عشق به همه چیز و همه کس، به هر آنچه خالقش آفریده بود. او وارد دنیایی شده بود که برای من بیگانه بود. وقتی به شهادت رسید، به یکباره یاد روزی افتادم که عکسش را به من نشان داد و پرسید: «مامان، به نظرت شبیه کی هستم؟» نگاهش کردم، شوخی کردیم و خندیدیم. بار دیگر سؤال کرد: «مامان، خوب نگاه کن...» باز هم نگاه کردم، سکوت کرده بودم. خودش گفت: «شبیه شهدا شده‌ام، شهیدی که هنوز زنده است.»

از شنیدن این جمله دلم به درد آمد، انگار کسی قلمم را فشرد. به او گفتم دیگر این حرف را نزن. اما باز عکس را جلویم گرفت و گفت: «به خدا مامان، نگاه کن، عکسم

شبیه شهداست.» حالا بعد از رفتنش هر وقت به عکسش نگاه می‌کنم یاد همان روز می‌افتم. به چشمانش خیره می‌شوم و حس می‌کنم چشمانش زنده‌تر از همیشه به من نگاه می‌کند.

روز شروع جنگ به او گفتم: «مامان، مواظب خودت باش...» او لیخند زد و گفت: «نگران نباشید، اتفاقی نمی‌افتد» اما من مادر بودم، نگران بودم و اتفاق افتاد.

■ ما با هم بزرگ شدیم

۱۷ ساله بودم که خداوند نعمت وجود علیرضا را به ما عطا کرد. او در ماه سال ۱۳۷۱ در محله نارمک تهران به دنیا آمد و ما انگار با هم بزرگ شدیم، اما او هر روز جلوتر از من و بزرگ‌تر می‌شد. رشد ذهنی و رفتاری‌اش هم از بچه‌های همسن‌وسالش سریع‌تر بود. ۹ ماهه بود که راه افتاد. هنوز دو ساله بودم، مهربان بود و صمیمی، پس از لحظاتی شیرین و پرنرزی بود که همه دلباخته‌اش می‌شدند.

بزرگ‌تر که شد، پر از ایده‌های بزرگ و سرشار از شور و اشتیاق بود. به زندگی عشق می‌ورزید و با لحظه‌لحظه‌اش ارتباط برقرار می‌کرد. همیشه غرق در آفرینش و برای کوچک‌ترین جزئیات تاب‌زگ‌ترین‌ها بادم‌امد وقتی هنوز کودک بود، بارها از یک برگ کوچک، یک حشره یا حتی یک سنگ عکس می‌گرفت، تصویرش را بزرگ می‌کرد و با نگشتی به آن خیره می‌شد و مگو عظمت خدا می‌شد.

به نظرم از همان موقع‌ها راهش را آغاز کرده بود، راهش را برای رسیدن به بینشی عمیق‌تر در زندگی.

■ به آغوش کشیدم

بعد از رفتن علیرضا، زندگی برایم متوقف شد، انگار دنیا در همان لحظه پایان یافت. روزی که پیکرش را به خاک سپردند، دلم می‌خواست او را در آغوش بکشم، اما نتوانستم. داخل قبر رفتم، سنگ لحد را گذاشتم و بدون فقط صورتش پیدا بود. ختم شد، گونا‌ام را به گونه‌اش چسباندم و برای آخرین بار صورتش را بوسیدم. صورتش سرد بود، قبر سرد بود. با این همه از وجودم آتش زبانه می‌کشید، بعدها بسیار گریستم از اینکه نتوانسته بودم او را در آغوش بگیرم، شبی بی‌تاب بودم به علیرضا گفتم: «مامان خیلی دلم برایت تنگ شده، می‌خواهم بغلت کنم.» شب آمد به خوابم و من محکم او را در آغوش گرفتم، همانطور که دلم می‌خواست، بعد در همان خواب در اتاق دیگر پدرش را دیدم و با خوشحالی گفتم علیرضا آمد و با لاغر بغلش کردم، گفت مبارک است... و یکدفعه از خواب پریدم.

■ برای ندانسته‌های‌ام شرمندۀ بودیم

روز تدفین علیرضا انگار تکه بزرگی از وجودم را با او به خاک سپردم. احساس می‌کردم درونم خالی شده است... خالی از وجود نازنینی که ۳۲ سال همراهم بود و هیچ‌گاه حتی لحظه‌ای تصور رفتنش پیش از ما به ذهنم خطور نکرده بود. آن روز تمام وجودم درد بود و خشم، خشمش، برایش جشن عروسی بگیریم و با همسرم آنجایی بود، شاید نباید می‌گذاشتم برود... این «شاید‌ها» هنوز هم رهایم نکرده است.

۲۳ کنارم بود، ۳۲ سال زحمتش را کشیده بودیم و زحمت‌مان را کشیده بود... حالا می‌خواستیم در سایه هم کمی آرام بگیریم. دوران سختی را گذرانده بودیم و فرزندان عزیزمان در این سختی‌ها کنارمان بودند و شاید بیشتر اوقات از حداقل‌های زندگی محروم بودند و پدر و مادرشان عوض همه ندانسته‌هایشان که همیشه بافتش شرمنده بودند، عشق را نثارشان کردند. بزرگ‌ترین موهبت هستی... و آنها بهترین شدند از هر نظر و از دید هر آدمی... از دید دوست و دشمن. می‌خواستیم خیلی کارها برایش کنم، امیدوارم هیچ‌مادری هیچ‌گاه به درک واقعی این رنج نرسد و آنان که رسیدند، آرزوی من کنم در پرتوی عشق بیگران خداوند آرام گیرند. می‌دانم بیهوده است که گمان کنیم روزی این درد ما را رها می‌کند اما باید ادامه دهیم

■ حال مادران شهدا را درک نمی‌کردم

حکایت مادران داغدار سسرزمینم، مادرانی که فرزند عزیزشان در راه وطن در خون خود غلتیده بودند، دیدنش همیشه برایم دردناک بود. قلمم به درد می‌آمد و گمان می‌کردم می‌توانم در کشان کنم، اما حقیقت این است که نمی‌کردم. امیدوارم هیچ‌مادری هیچ‌گاه به درک واقعی این رنج نرسد و آنان که رسیدند، آرزوی من کنم در پرتوی عشق بیگران خداوند آرام گیرند. می‌دانم بیهوده است که گمان کنیم روزی این درد ما را رها می‌کند اما باید ادامه دهیم

حداقل به خاطر عزیزانی که هنوز در کنارمان داریم.

■ یک خواب واقعی!

و آن روز... آن روز صبح و پیام آخر علیرضا... جواب پیامش را دادم و حدود ظهر مثل روال هر روز جنگ، منتظر تماسش بودم، اما خبری نشد. چند ساعت گذشت. امکان تماس برای ما وجود نداشت. با عروسم مهر‌انا تماس گرفتم و

فهمیدم با او هم تماس نگرفته است. برایش پیام گذاشتم: «مامان جان فردم از نگرانی... با من تماس بگیر...»

اولین باری بود که مرا نگران و بی‌خبر گذاشته بود. پدرش برای انجام کاری به شیراز رفته بود. با پسر امیر تماس گرفتم او هم نگران بود. گفتم باید برویم ستاد. ساعتی بعد

حداقل به خاطر عزیزانی که هنوز در کنارمان داریم.

یک خواب واقعی! و آن روز... آن روز صبح و پیام آخر علیرضا... جواب پیامش را دادم و حدود ظهر مثل روال هر روز جنگ، منتظر تماسش بودم، اما خبری نشد. چند ساعت گذشت. امکان تماس برای ما وجود نداشت. با عروسم مهر‌انا تماس گرفتم و فهمیدم با او هم تماس نگرفته است. برایش پیام گذاشتم: «مامان جان فردم از نگرانی... با من تماس بگیر...» اولین باری بود که مرا نگران و بی‌خبر گذاشته بود. پدرش برای انجام کاری به شیراز رفته بود. با پسر امیر تماس گرفتم او هم نگران بود. گفتم باید برویم ستاد. ساعتی بعد



تصاویر ماندگاری از شهید علیرضا تنابنده



شهید علیرضا تنابنده از شهدای حملات رژیم‌صهیونیستی



پدر شهید علیرضا تنابنده نفر اول از سمت چپ، در کنار محسن تنابنده در مراسم شهید

د

در سکوتی سنگین خود را به بیمارستان رساندیم. جلوی باجه رفتیم و گفتم پسرم را اینجا بستری کردند؟ پگوبید کدام بخش است و... آقای دیگری این طرف ایستاده و لیستی دستش بود. نفهمیدم که بودا نمی‌دانستیم آن لیست دستش چکار می‌کرد؟ اسم پسرمان را پرسید. گفتم. نگاهی به لیستش انداخت و گفت شهید شده... تو لیست شهداست... بروید معراج شهدا...

خودش را کرد، علیرضا بدنش صحیح و سالم بود، فقط سمت چپ سرش زخمی شده وروحش شاید آخرین روزی بود که باید در این جهان می‌بود.

■ قیامتی به پا شد

ساعتی بعد جلوی معراج شهدا بودیم. اول گفتند اینجا نیست! ا عمو و عمه علیرضا هم آمدند. محسن عمو علیرضا تماس گرفت، به شدت متقلب بود. مدتی می‌شد که علیرضا را ندیده بود. گفتم مجتبی شیراز است و فردا می‌آید و هنوز خبر ندارد. محسن گفت از شمال راه افتاده است و خیلی زود خود را به ما می‌رساند.

خبر به سرعت پخش شده بود. پدرش از شیراز با من تماس گرفت. خبرها را ندیده بود و من به او دروغ گفتم... گفتم شایعه است، علیرضا بیمارستان است. گفت پیشش رفتید؟ چطور است؟ گفتم شلوع است، نمی‌گذارند. پدر علیرضا ناراحتی قلبی داشت و نمی‌خواستم او را هم از دست بدهم. می‌خواستم حداقل او سالم نزد ما برگردد. بعدا گفت همان روز فهمیده بود چون یکدفعه احساس کرد چیزی از قلبش کنده شد و وجودش را خالی کرد. درست مثل وقتی که پدرش فوت کرد. تماس با من کمی آرامش کرده بود، پیش خود گفته بود شایعه است خاتم من بیمارستان است، او هرگز به من دروغ نگفته...

و من دروغ‌هایم ادامه داشت تا فردا شب و وقتی همراه همکارانش که به بهانه‌ای با او همراه شده بودند، پا به داخل محوطه سناستخان گذاشت و شلوعی لباس سیاه... از آن شب برایتان نمی‌گویم، گفتمی نیست، توان گفتن ندارم... ورزش از صبح در معراج شهدا دنبال علیرضا گشته بودم تا بعدازظهر عمویش مصطفی... برادرش امیر... من... مهرانا و خانواده‌اش... قیامتی تلویحی به پا بود. شنیده بودم بچه‌هایی سوخته‌اند، جگرم بیش از پیش آتش گرفت زانو زدم و گفتم خدایا فقط علیرضا را به من نسوخته باشند... حداقل راحت رفته باشد... همان لحظه از خودم حجات کشیدم، علیرضا اینطور مواقع سرزنشم می‌کرد و می‌گفت: «این چه حرفی است مامان! مگر علیرضا تو و آنها دار و سر تکان می‌داد.»

■ کلام در گلویم ماند

همان لحظه ادامه وجود آرزو کردم هیچ مادری چنین صحنه‌ای را نبیند. گفتند پیکر شهدا را به بهشت زهرا برده‌اند و فقط امیر و عمویش برای شناسایی رفتند. وقتی امیر از اتاق بیرون آمد، انگار رق و جان در بدن نداشت. هفت ماه از او بزرگ‌تر بود. اما کلام در گلویم ماند. او همچون مردهای متحرک از کنارم گذشت بی‌آنکه حتی نگاه کند. انگار یادش رفته بود مادرش از صبح مثل مرغی پرکنده در سالن بزرگ، بی‌قرار دیدار فرزندش به همه سو دیده است.

رفتن امیر را دیدم و هیچ نگفتم. گذاشتم تنها برود، خوب می‌دانستم می‌خواهد خلوت کند، با بغض و اندوه کارگاه‌های که بر دوش داشت، درد برادری که فقط دو سال و هفت ماه از او بزرگ‌تر بود. اما کلام در گلویم ماند. که چشم به دنیا گشوده بود، او را کنارش دیده و همیشه حامی و پشتیبانش بود. بعد از آن پسر امیر، خودش به تنهایی به بهشت زهرا می‌رود!

■ دیگر دنیاایی نبود

بعدها یک روز به من گفت مامان رفتن علی در این سن عجیب نبود، ماندنش عجیب بود. علیرضا خیلی بزرگ شده بود و در این دنیا جانی‌ش. خدا همیشه خوب‌ها را زودتر می‌برد. به راستی علیرضا هرگز از برداری برایش کم نگذاشت و همیشه برادرش را به خود ترجیح داده بود. وقتی نوجوان بود تابستان با کار نقاشی ساختمان برای خرید گوشی دلخواهش پولی پس انداز کرده مارا موقع بادم است قیمت آن ۲ میلیون بود. وقتی پولش جور شد و می‌خواست برود و برای خودش گوشی بخرد، گوشی شکسته برادرش را روی میز دید. فردای آن روز وقتی برای خرید گوشی رفت با دو گوشی مثل هم برگشت. گوشی دلخواهش را خریده بود، پولش را یک و نیم میلیونی و درست مثل هم، یکی برای خودش و یکی برای برادرش خریده بود.

■ علیرضا همراهم می‌شود

حکایت‌های ناگفته را علیرضا بسیار است. در پروقال تانگارش عباتی گذاشته بود که بارها خوانده و اشک ریخته‌ام: «بهترین حسن دنیا دیدن لیخند و لبای پدر و مادرته وقتی که عاملش خودتی.» علیرضا عاشقانه همه مارا دوست داشت. می‌گفت: «مامان تا حالا فقط درس خوندم، زندگی نکردم بعد از خدمت می‌خوام زندگی کنم.» علیرضا عاشق زندگی بود و او بهترین پسر، بهترین برادر، بهترین همسر و بهترین دبیر بود و مطمئن بودم بهترین پدر هم می‌شد.

می‌دانم بعد از علیرضا دیگر اشک‌هایم تمامی ندارد اما باید راهش را ادامه دهم. دلم می‌خواهد قدم در همان مسیر بگذارم که او گذاشت، راهی که پیش‌تر فقط دربارم‌اش می‌خواندم و گاه می‌نوشتم، اما امروز حقیقتاً می‌خواهم در آن قدم بگذارم. شاید آنجا تنهایی باشد که دوباره بتوانم پسر عزیزم را ببینم.

در این مسیر و ناشناخته‌هایش می‌خواهم دیگران را هم سهیم کنم با نوشتن کتابی از تجربه‌هایی که به دست می‌آورم واطمینان دارم علیرضا در این راه همراهم می‌شود. او پیام‌آور عشق بود، پیام‌آور انسانیت و هرآنچه در این دنیای پریهاهو به فراموشی سپرده شده است: دنیایی که به چشم علیرضا چیزی جز رؤیایی گذرانده، رؤیایی که او از آن بیدار شده بود، خیلی پیش‌تر از آنکه مرگ بخوادد او را از خواب شیرین بیدار کند.

